



فریدون تنکابنی:

یادداشت‌های شهرشلوغ



انتشارات پیشگام

www.KetabFarsi.com

به
منوچهر کوثری

www.KetabFarsi.com

«می بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد ،
و چنانستی که خیرات مردمان را وداع کردستی ،
و افعال ستوده و اخلاق پسندیده مدروس گشته ، و
راه راست بسته ، و طریق ضلالت گشاده ، و عدل ناپیدا
و جور ظاهر ، و علم متروک و جهل مطلوب ، و ثوم
و دناءت مستولی و کرم و مروت منزوی ، و دوستی ها
ضعیف و عداوت ها قوی ، و نیک مردان رنجور و
مستذل و شریران فارغ و محترم ، و مکر و خدیعت
بیدار و وفا و حریت در خواب ، و دروغ مؤثر و
مشمر و راستی مردود و مهجور ، و حق منهزم و
باطل مظفر ، و متابعت هوا سنت متبوع و ضایع
گردانیدن احکام خرد طریق مشروع ، و مظلوم محق
ذلیل و ظالم مبطل عزیز ، و حرص غالب و قناعت
مغلوب ، و عالم غدار بدین معانی شادمان و بد حصول
این ابواب تازه و خندان .»

«کليلة و دمنه»

(تصحیح استاد مجتبی مینوی ص ۵۵)

یادداشت‌های شیر شلوغ

صفحه ۱۱	شهر بیهودگی ، شهر هیاهو
۱۵ «	مرکز همسایه
۱۷ «	از پنجره بالا
۲۲ «	حوض و قورباغه
۳۰ «	داماد راننده ما
۳۵ «	عروسک
۳۹ «	فریاد...
۴۲ «	فوزیه ، دوزار...
۴۷ «	آموزش‌گاری کشته شد...
۵۲ «	در اتوبوس
۵۴ «	بچه‌ها
۵۶ «	ممل راقیه و ممل غیر راقیه
۶۰ «	دشنام‌نامه
۶۸ «	تیمار و زنش
۷۰ «	وزنتو امتحان کن...
۸۰ «	غار آبی
۹۷ «	جوراب نو
۱۰۱ «	اتوبوس آخر
۱۰۶ «	افسر را ترجیح می‌دهم!
۱۱۱ «	ویزیتور
۱۱۵ «	شیشه تاکسی
۱۱۸ «	راننده تاکسی
۱۲۳ «	مرسدس بنز آقای مفیدی
۱۲۲ «	باعداد ، درمیدان
۱۴۷ «	اندیشه‌ها

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۰۶۶ تاریخ ۴۸/۱۱/۲۰

چاپ میهن

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

یادداشت‌های شهر شلوغ

www.KetabFarsi.com

شهر بیهودگی . شهر هیاهو .
شهر سوزان . شهر برهنه .
شهر غبار . شهر زباله . شهر لجن . شهر تعفن .
شهر جوی‌های فرو ریخته گندیده . شهر دیوارهای
بلند استوار دشمن خو . شهر خانه‌های توسری خورده گلی .
شهر آهن‌های سرخ‌ستبر داغ سربه فلک کشیده . شهر حقیر .

شهر دود . شهر بادهای خاك آلود .
 شهر نئون . شهر پلیدی . شهر دهاتی . شهر کج
 سلیقه .
 شهر خیس گل آلود کثیف سرد چنندش انگیز . شهر
 عربان . شهر پاییز .
 شهر ماتم . شهر شب . شهر نخستگی .
 شهر بیخ . شهر سکوت .
 شهر تجمل . شهر تحمل . شهر خفت .
 شهر مسجد و مستراح . شهر ساندویچ و پیسی کولا .
 شهر سیگار و سینما . شهر تصنیف‌های عربی جنده
 پسند .
 شهر قسط . شهر اتوموبیل .
 شهر روسپی‌ها و پا اندازها . شهر رجال خوش نام
 محبوب . شهر رجاله‌ها . شهر آدم‌های دهن دریده پاچه
 ورمالیده . شهر چشم‌های سرخ و دهان‌های سپید . شهر احزاب
 سیاسی . شهر تفرد .
 شهر بانك . شهر آگهی . شهر خبیره . شهر بلیط .
 شهر کودکان بلیط فروش .
 شهر اونیفورم . شهر تفرعن . شهر موش مرده‌ها .
 شهر کبک‌های سرزیر برف . شهر دردسر . شهر ماجراهای

نیمه شب . شهر فاجعه‌های کنار خیابان . شهر سدوم و برج بابل .

شهر بهانه و غرغر . شهر پیرزنها . شهر اخ و تف .
شهر پیر مردها . شهر معامله . شهر دروغ . شهر شیادی .
شهر عین . شهر بلاهت . شهر یقه چرکین‌های ته ریش‌دار .
شهر وراجی . شهر بزرگ . شهر مدد . شهر خاله‌زنک‌ها .
شهر پوکی . شهر دادو قال . شهر قرتی . شهر تلفن .
شهر دخترها و پسرها .

شهر گرسنگی . شهر بچه‌های لخت و پتی . شهر
زردنبوهای مفی شکم ورم کرده اسهالی .
شهر اشک‌های دم مشک . شهر سنگدلی .
شهر عظمت‌های حقیر و حقارت‌های عظیم .
شهر چک . شهر سفته . شهر شرکت‌های تعاونی . شهر
وام . شهر نزول . شهر شرخرها .

شهر حسادت . شهر حماقت . شهر کینه .
شهر خونسرد . شهر بی‌اعتنا .
شهر فاجعه . شهر جنایت .

شهر خیرخواهی . شهر خودخواهی . شهر تظاهر .
شهر پیچ‌پیچ‌های بی‌حاصل . شهر سگته و مرگ مفاجاة .
شهر مرده خورها . شهر قازورات .

شهر مجلس های ختم . شهر دستمال های ابریشمی .
 شهر روزنامه ها . شهر تسلیت . شهر تبریک . شهر دسته
 گل .
 شهر خسته . شهر بیمار . شهر زبون . شهر بی قهرمان .
 شهر پهلوان پنبه ها و حسن کچل ها . شهر نمک های گندیده .
 شهر حرف ، حرف ، حرف .
 شهر تکرار ، تکرار ، تکرار .
 شهر چشم هایی که دو دومی زند . شهر قلب هایی که
 می تپد . شهر دلهره . شهر شک .
 شهر شکم . شهر زیر شکم . شهر دم .
 شهر ولنگ و واز . شهر تفته . شهر بی مقصد . شهر
 بی مقصود . شهر احتیاط . شهر ترس .
 شهر بیهودگی . شهر شلوغ .

(۴۱/۲/۱۴-۴۷/۹/۲۳)

مرگ همسایه

کوچه ما همیشه شلوغ است . پراز خاله زنک‌های رنگ‌وارنگ و بچه‌های جورواجور . اما امروز عصر شلوغ‌تر از همیشه بود . شلوغی مخصوصی که در اولین نظر توی چشم می‌زد و کنج‌کاوی را برمی‌انگیخت . نرسیده و نپرسیده گفتند :

«ملک‌زاده بیچاره مرد!»

«چی، ملک‌زاده؟! اون که خوب خوب بود.»

«- بله ، بیچاره، ظهر سر کوچه یکدفعه حالش بهم
خورد و استفراغ کرد . دوتا دکتر آمدند و گفتند کارش تمام
است . نیم ساعت بعد مرد .»

«- چهش بود؟»

«- قلبش خراب بود . روزه گرفت . حالا اینطور شد.»
مرگ . مرگ . مرگ کریه، که چون همسایه‌ای مودی،
بی صدا کمین می کند و انتظار می کشد .

«- بیچاره ملک زاده ، هیچ نمی توانم تصورش
را بکنم ، دیروز بود که دیدمش ، یا پریروز . سلام کردم .
جواب داد . مثل همیشه مهربان و فروتن . جواب داد و سر
خم کرد . و حالا ...»

مادرم گفت :

«- بیچاره بچه‌های محمود سیگاری! پارسال باباشان
مرد، حالا ملک زاده که برایشان از پدرهم دلسوزتر بود.»

برادرم گفت :

«- حیف . به پارتی توی اداره آمار داشتیم، اونم از
دستمان رفت !»

(۳۸۱۱۲۲)

از پنجره بالا

از ته کوچه سرو صدای بچه‌ها بلند شد. اعتنایی نکردم. اما يك لحظه بعد، فریاد مادرها هم برخاست. قشقره‌ای راه انداخته بودند. دم پنجره دویدم. ته کوچه پر بود از بچه‌های قدونیم‌قد و دخترهای بزرگ‌تر نورسیده و مادرهاشان: خاله شلخته‌های همیشگی. بچه‌ای شیون می‌کرد و از دست راستش، که مادر با سماجت آن را چسبیده بود، خون‌روی

خاك مي ريخت. تا نيمه هاي كوچه - زير پنجره - دويدند.
زنك پاك دست پاچه شده بود. گويا مي خواست پسرک را
به بیمارستان برساند، اما يادش آمد که پول باخودش برنداشته.
از همان جا ، بالحن کشدار هميشگي اش، داد زد:

«- فریده ، اون كيف منو بيار.»

اما فریده ايستاده بود و مادرش را نگاه مي کرد .
ماتش برده بود .

«- فریده ، آتیش به جون گرفته ، برو اون كيف
منو بيار.»

فریده به سنگيني راه افتاد. و چند لحظه بعد، دست
خالي برگشت و شل و بي حال گفت :
«- کجاست؟ پيداش نکردم.»

مادرش داشت از کوره درمي رفت و آتشي مي شد:
«- لااله الاالله! زير فرش ، پای بخاري، زود باش.»
برادر فریده همچنان عر مي زد و بي تابی مي کرد .
خون از دستش روی خاك هاي كوچه مي ريخت. هنوز از
فریده خبري نبود . يکي از زن هاي ته كوچه ، از همان جا ،
داد کشيد :

«- خانوم ، حالا بياین مر کور کرم بزنین.»

مادر و پسر دوباره راه افتادند و نه كوچه رفتند. يکي

از دخترها شیشهٔ مر کور کرم را بی دریغ روی دست پسرک
خالی کرد. پسرک جیغش را بلندتر کرد. یکی از زن‌ها،
باهیکلی درشت و پایی برهنه، سر کوچه پیدا شده پیراهن
گلی رنگ گل و گشادی به تنش زار می‌زد. نرسیده صدایش
بلند شد:

«چی شده؟ چی شده؟»

هیچ کس جوابش را نداد. بعد گویا خودش متوجه
شد. از ناله و فریاد پسرک و خونی که روی زمین ریخته بود
متوجه شد. همان‌طور با پای برهنه، آسوده و بی خیال، روی
خاک داغ کوچه ایستاده بود. بعد بالحنی شل و وارفته گفت:
«اوا، خاک به سرم، خانم، چرا همین‌طور نگرش
داشتین؟ یه کاریش بکنین.»

هیچ کس به زنک اعتنا نمی‌کرد، اما او همان‌طور
بلند بلند حرف می‌زد و دستور می‌داد. ناگهان «هاجر خانم
تر که» هم سر رسید. صحنهٔ ته کوچه همین‌یک قهرمان را کم
داشت که حرف که می‌زند صدای شیپوری‌اش تا هفت‌خانه
آن طرف‌تر شنیده می‌شود. نرسیده یکی از دخترهایش
را پیدا کرد - همیشه یکی از دخترهای هاجر خانم را می‌شود
توی کوچه پیدا کرد. - و همین‌طور که می‌گذشت سرش
داد کشید:

« - خاك تو سرت كنن . باز «بيجن» ر و ول كردي . »
و دو يامبي تو سردختره زد . اما صبر نكرد كه غرغر او را
شنود و ته كوچه رفت .

هنوز همي داستم چه شده . دختر كي از زير پنجره
دويد ته كوچه . كفش هاي بزرگ مردانه اي پايش بود و
تاب تاب روي خاك ها مي دويد و خاك هوامي كرد و موهاي
دم اسبي اش به راست و چپ تاب مي خورد .

سر انجام ، مادر فريده كيفش را پيدا كرد و دست پسرک
را كشيد و دويد سر خيابان . زني كه سر كوچه ايستاده بود ،
با دلخوري و پكري به خانه اش برگشت . خاله زنك ها
همچنان ته كوچه جلسه داشتند و ميان همه شان صدای هاجر
خانم ، روشن و واضح ، شنیده ميشد .

دختر دم اسبي ، كه كفش هاي مردانه را به سختي
دنياش مي كشيد ، برگشت . داد دم :

« - چي شده بور ؟ »

سرش را بالا كرد و گفت :

« - پسر «خوشخوان» باقندشكن عوضی زده رو دست

برادر فريده . به جاي اين كه بزنه رو آجر ، زده رو دست

برادر فريده . »

مي بينيد . ماجرا خيلي سهل و ساده است . مثل همه

ماجرای دیگری که در کوچه خاکی ما اتفاق می افتد .
«پسر خوشخوان عوضی زده رو دست برادر فریده.» فقط
همین . عوضی . این نکته مهم است ؛ به شرط این که
مادر فریده آن را بداند . و مهم تر آن که بپذیرد . و گرنه
دیدنی ترین قسمت ماجرا پس از این خواهد بود .

(۳۸۴۱۴)

حوض و قورباغه

مثل هرروز ، سرکوچه ایستاده بودم و داشتم دختر
مدرسه‌ای‌ها را دیدمی‌زدم که اتوموبیل رسید . سلام کردم و
سوار شدم . این اتوموبیل سردایی و همکارانش را که
اعضای کمیسیون نمی‌دانم چی هستند ، به کرج می‌برد . من
هم فرصت جسته‌ام و با آنها می‌روم .
غیر از سردایی ، دو کارمند دیگر هستند که یکی از

آنها لاغر و ریزه و عینکی است و دیگری ظاهری معمولی دارد ، نه ریز و نه درشت. و همیشه یادرحال سیگار دود کردن است یا سرگرم آتش زدن سیگار.

این دو، در تمام راه سرگرم گفت و گو بودند .

آقای ریزه نقش عینکی شروع کرد :

«- آقا ، ماشین رو دیدید ؟ چطور بود؟»

«- بله آقا ، چیز عجیبی بود . اولاً قطعات یدکی ش

اصلاً پیدا نمیشه . ثانیاً موتورش دو سیلندر . ثالثاً دیزله

اما با بنزین کار می کنه ... یعنی ترکیبی است از دیزل و

موتورهای معمولی...»

پسردایی گفت :

«- حسن دیزل فقط در اینه که با گازوئیل کار می کنه.»

مردك از سر گرفت :

«- بعلاوه، مکانیکها اصلاً با این موتور آشنا نیستند...»

«- پس فایده نداره .»

«- نخیر... تازه چی... انداخته بودنش تو باغ...»

بچه‌ها می رفتند دور وورش گرگم به هوا بازی می کردند. تمام

دستگیره‌ها و درهاش رو شکسته‌ند. قیمتش رو بگم... چهارتا..

هاهاها !»

هر دو با صدای بلند خندیدند .

« - از این نو ترش رو اوراق چیه خریده بود، تو خیابون چراغ برق ، می داهزار و دو بیست تومن ، هیچ کس نمی خرید. خوب ، شما ماشین رخت شویی رو چکار کردین؟»
« - هیچی ، یک جورش بود با برق کار می کرد. می شست و خشک می کرد و اطو می کرد ...»

« - این که مصرف برقش سرسام آورده.»
« - بله ، ما هم نخریدیمش . یک نوع دیگرش رو خریدیم که فقط می شوره . خودش هم آب گرم می کنه . خانوم اینا راحت شدند ... اما نمی دونم کجا بذارمش؟»
« - ما گذاشته ایم گوشه آشپزخانه ... روزهای اول که مادر اصلا باش کاری نداشت. میگفت نجسه. اما دیروز دیدم کلی رخت باش شسته بود... چادر و ملافه.»

« - بله ، خونه ما هم قبول ندارند... می برند تو حوض آب می کشند ... راستی ناهار را چکار می کنید؟»
« - مثل هر روز... نون و کره می خوریم.»
پسردایی گفت :

« - والله دیگه از نون و کره دل و روده مون به هم می خوره . گفتند کره سه خاصیت داره . ما سه روز کره خوردیم برای سه خاصیتش... حالا آبگوشتی ، کبابی ...»
پرسیدم :

« - چرا نمی آید کرج غذا بخورید؟ »
کارمند معمولی با لحن « پیر در خشت خام آن بیند »
گفت :

« - قربانت برم، آمدیم کباب خوردیم، هر سه مان
اسهال گرفتیم. »

مرد عینکی گفت :
« - پس ببینید برای زنها چقدر مشکله که هر روز باید
غذا درست کنند. »

کارمند معمولی جواب داد :
« - ما که می دانیم چه غذایی می خواهیم بخوریم .
مشکل مسأله درست کردنش. »

« - يك روز زنىم گفت غذا چى بپزم . گفتم : من
نمى ده م . رفتم يك كتاب براش خريدم گفتم ديگه نپرس . »
پسر دایی، جدی و غاطع، گفت :
« - غذایی که از روی کتاب درست بشه، اصلا به درد
خوردن نمی خوره . »

مرد عینکی پاسخ داد :
« - نه، روی کتاب نگاه می کنه، اما از خودش درست
می کنه . »

پسر دایی گفت :

« - هان ، پس این دیگه از روی کتاب نشد . »

بعد رو به من کرد و گفت :

« - آقا این مسأله غذا هم مسأله بفرنجی شده . ما

به کره پاستوریزه هم راضی شده ایم ، گیرمون نمباد . آخه

چه چیز این مملکت پس حسابیه؟»

کارمند معمولی گفت :

« - همه چیز این مملکت حسابیه . فقط ما نا حسابی

هستیم که اگر پنج دقیقه زودتر کارمان را تعطیل کنیم، وجدانمان

سرزنشمان می کند. از نه صبح تا پنج بعد از ظهر جون می کنیم

برای چند رقاز، در حالی که دیگران میلیون میلیون می دزدند.»

به میدانی رسیدیم که چمنی داشت و گلی و فواره ای

و حوضی . پسردایی گفت :

« - این حوض ها مرتب قورباغه می گذاره ، آبش رو

می کشند . »

هر دو خندیدیم . بعد گفت :

« - ببینید . ما مردمان عجیبی هستیم . فعلا آمده اند

و حوض و فواره ای ساخته اند و چمنی کاشته اند . حالا کاری

نداریم به این که چیزهای واجب تری هست . (پسردایی هر

وقت جدی می شود کتابی حرف می زند .) فعلا میدان قشنگی

است . آبی و سبزه ای . آن وقت ما مرتب می گوئیم : حوضش

قورباغه می گذارد. فواره اش برق مصرف می کند. مگر قرار بود حوضش قزل آلا بگذارد، یا فواره اش را فوت کنند؟ خوب باید با برق کار کند.»

خنده ام را قورت دادم و حرف هایش را تصدیق کردم. باز گفت:

«... نه... اصلاحات کرده ایم که مرتب نق بزنیم. مثلاً آمده اند و طاق نصرت بسته اند. خوب، به جهنم. از زیر طاق نصرت بانک رهنی ردمی شویم، چند تا میله است و چند تا پرچم، می گوئیم: مسخره است، این هم شد طاق نصرت؟! از زیر این یکی ردمی شویم، (طاق نصرت بزرگ و باشکوهی بود) می گوئیم: افتضاح است، چقدر پارچه مصرف کرده، بیخودی... با یک چیز دیگر... شما می شوید رئیس اداره، می آیند پیشتان که ای آقا، راستی و درستی به چه درد می خورد. مگر اینها بیت المال مسلمین است که نمی دزدید؟ مگر به دستور آقای بروجردی خرج می شود؟ وزارت دارایی این همه مالیات می گیرد، همه را خرج عرق و شراب و میهمانی و طاق نصرت می کند... می گویند و می گویند و می گویند، تا بالاخره شما را هم وادار به دزدی می کنند. آن وقت هنوز شما اولین دزدی خودتان را جابه جا نکرده اید که صداشان در می آید: ای

دزد پدر سوخته ، دیدی چطوری دزدید . باز صد رحمت
به سابقی‌ها . شرم و حیا که ندارد .

از حرف‌ها و دلیل آوردن‌هایش لذت می‌بردم و
می‌خندیدم . باز گفتم :

« - دیشب رفته بودم پیش دوستانم . وارد اطاق که
شدم ، دیدم یکی یک پتو انداخته‌اند روی سرشان و مثل
دیوانه‌ها مشغول ورجه وورجه‌اند . گفتم : چرا همچین
می‌کنید ؟ گفتند : ماصوفی هستیم ، داریم حال می‌کنیم ،
داریم سماع می‌کنیم ! گفتم : آخر شماها ماشاالله ماشاالله
هر کدام برای خودتان آدمی هستید ، دکتر ، مهندس ،
رئیس ، مدیر کل ، سنی ازتان گذشته ، این دیوانه‌بازی‌ها
چیست ؟ همه چیز را مسخره می‌کنید . مرتب منفی می‌بافید .
چه کار باید کرد که شما خوشتان بیاید ؟ گفتند : ماهی سه
چهار هزار تومان به ما بدهند ، بیکار بگردیم . گفتم : این
هم شد حرف ! ؟ »

من گفتم :

« - نازه آن وقت فرصت منفی بافی بیشتر می‌شود . »
گفتم :

« - درست است ، من هم همین را به شان گفتم . »
ساکت شدیم و دیگر سخنی نگفتیم . همیشه نیمه

دوم راه با سکوت طی می‌شود، چرا که حرف‌ها ته کشیده است. مرد عینکی و دوستش هم دیگر حرفی نمی‌زدند. نه از ماشین خریدن و نه از غذا پختن.

و من باخود می‌اندیشیدم:

« - این سرگذشت اندوه بارنسلی است که از بس کوشید؛ و نتوانسته چیزی به دست آورد، اکنون حتی دیگر نمی‌داند چه می‌خواهد. به هیچ چیز اعتماد ندارد. به هیچ چیز دل بسته نیست. بس که گولش زده‌اند. و باز هم آماده فریب‌های تازه‌تری است. به همه چیز تف می‌اندازد. اما زیر پایش هم خالی است. و همیشه دلهره‌ای احساس می‌کند که نشان می‌دهد هر لحظه دارد فروترو فروتر می‌رود.»

(۳۹/۱/۲۰)

داماد رانندهٔ ما

به سه راه ژاله که رسیدیم ، پاسبان راه را بست .
بنزبی دماغ ما آمد کنار يك دو طبقه ایستاد . راننده در را
باز کرد و داد زد :

« - خراب شده ؟ »

شاگرد رانندهٔ دو طبقه پرید بالا ، سلام کرد و گفت :
« - آره ، داره درستش می کنه ... (پاسبان سوت

زد و راه داد .) برو ... من دارم میرم شرکت ... بین
عباس آقا ، یواش تر برو می خوام پیاده شم ... من دارم
میرم شرکت ... آمدم اول به شما بگم که بعد گلگی نکنین .
به خدا فقط محض خاطر شما بود که پاپی قضیه نشدم . «
راننده ما گفت :

« - حالا مگه چی شده ... بگو ببینم . »

« - هیچ چی . دیشب بابچه ها و ایساره بودیم ، دیدیم
بوی عرق میاد ، گفتم : کی کیشمیش خورده ، دیدم داماد
شما می خنده . گفتم : سلامت باشی . خدا کنه همیشه روشن
باشی . به دفعه دیدم زخم او مد . گفتم : تو این جا چکار
می کنی . گفت : بچه مریض بود ، آوردمش ببریم دکتر .
گفتم : حالا که نمیشه . به خورده باهم حرف زدیم ، بعد
ما دوتا بستنی خریدیم دادیم دستشون و سوار ماشین ممد
آقاشون کردیم ، خودمونم سوار شدیم . داماد شما هم از
جلو سوار شد ، راست آمد نشست بغل دست زن ما شروع
کرد به حرف و خنده ... به جون شما ، من تا « یاس »
لب از لب وان کردم ، زخمم به ملاحظه من حرفی نزد . بالاخره
من طاقت نیاوردم ، پرسیدم : شما مگه این خانومو
می شناسین؟ گفت : نه . گفتم : پس چرا باش حرف می زنین؟
گفت : خوب داریم حرف می زنینم دیگه ، مگه چی شده!؟

ممد آقا صداش کرد جلو ، حالا هم که داره بهش میگه زنشه
عوض این که عرز خواهی کنه ، بلند بلند میگه : نه بابا ،
رفیقشه ، من دیگه نتونستم . رفتم جلو و خوابوندم تو
گوشش . خلاصه اون جا مفصل بزنبزن کردیم ، بچه‌ها
سوامون کردن . بعد اومده سرچهار راه ، دوسه تا جاهلارو
جمع کرده ، برام خط و نشون کشیده ... »

راننده ما ، با تردید و بی حوصلگی ، گفت :

« - اما... اون که ... هیچ وقت عرق نمی خوره... »

شاگرد راننده شاکی ، با صدای بلند حرفش را برید :

« - چرا ، خورده بود... من میگم کسی که جنبه شو

نداره ، نباس بخوره ... خود من ... بیست و پنج ساله ،

دو سال زندانی کشیده‌م . سه ساله عرقوول کرده‌م ... دیدم

نمی‌تونم . راهمو عوضی میرم ، مردم نمی‌پسندن ، گفتم :

الهی به امید تو ، عرقو گذاشتم کنار ... حالا من هستم و

این سیگار ، روزی هشت تومن مزد می‌گیرم ، روزی بیست

تومن خرج خونمو میدم ... »

راننده ما گفت :

« - حالا شرکت میری چکار ... ببین ، بچه نشو ،

سروته شو هم بیار... خوب نیست ... »

« - به خدا محض خاطر شما من زیاد پیله نکردم .

حالام رییس منویدید ، گفت : شنیدم یکی از شو فرهارو زدهی ... بیاشرکت بگوچی شده . واسه اونه می خوام برم . اما از اینها گذشته محاله من بذارم اون دیگه تو این خط کار کنه ... (رو کرد به مسافرها) آقایون ، ببینین من بد میگم ... میگم زخم نه ، یه جنده ، نشسته بود بغل دستم ، توجنده تری که با اون حرف می زنی وشوخی می کنی ، حالام عوض این که خجالت بکشه وعرز خواهی کنه ، کرکری می خونه ، خط ونشون می کشه . همین جانگه دار ... «
نزدیک مخبرالدوله رسیده بودیم . در را باز کرد و پایین پرید ووسط خیابان رفت . راننده ما سرش را بیرون کرد وگفت :

«- نگاه کن ... بچه نشو... تمومش کن بره...»
شاگرد راننده باعجله حرفهایی زد که راننده ما در جوابش فقط گفت : قربان تو . شاگرد راننده را دیدم که یک دو طبقه رانگه داشت وپرید بالاورفت ...
راننده ما ساکت بود . می دانستم هیچ میل ندارد از این جریان صحبتی بشود . پای دامادش در میان بود . مسافرها هم ساکت بودند . شاید فکر می کردند . من هم داشتم فکر می کردم . فکر می کردم : خوب نبود شاگرد راننده این حرفها را با صدای بلند بگوید . بهتر بود

آهسته توی گوش اومی گفت . بالاخره هرچه باشد ، پای
داماد رانندهٔ مادرمیان بود .

(۳۸/۲/۱)

www.KetabFarsi.com

به :
سهیلا - صفوی
به جای عروسکی که برایش نخریدم

عروسك

« سهیلا » با سرسختی در من آویخت و پنج ریالی اش را در دستم گذاشت و وادارم کرد همراهش بیرون بیایم .
به خیابان آمدیم و به مغازه ای رفتیم که او نشان می داد .
خرازی فروشی مرتبی بود و روی یکی از پیشخوان هایش ،
ده دوازده عروسك قشنگ بزرگ با لباس های فاخرشان ،

توی جعبه های مقوایی ، آسوده خیال غنوده بودند .
گفتم :

« - لطفاً یکی از این عروسک ها تان را بدهید ، ببینم . »

عروسکی آورد که کوکی بود و دور و بر خودش

می چرخید و می رقصید . بادودلی پرسیدم :

« - چند ؟ »

« - بیست و هشت تومان . »

خودم را از تک و تا نینداختم :

« - من از این ها نمی خواستم . يك عروسك ساده

کوچک می خواهم . »

عروسك ساده کوچکی آورد که می شد تصور کرد

کلفت آن عروسك های بزرگ است و قیمتش هم شش

تومان بود .

اما این ها هیچ کدام با پنج ریال سهیل جور در

نمی آمد . بیرون آمدیم و به راه افتادیم . چشمان آرزومند

سهیلا ، که مدام در جست و جو بود ، پشت شیشه مغازه

لوکس فروشی ، عروسك های کوچک ظریف و زیبایی دید

که موهای خرمایی بلند قشنگی داشتند و آنها را دم اسبی

کرده بودند .

دادو فریاد راه انداخت و دست مرا کشید . رفتیم

توی مغازه .

« - آقا ، این عروسک‌ها چنداست ؟ »

بی اعتنا گفت :

« - هشت تومان . »

و سرگرم گفت و گو با مردی شد که می‌خواست
یخدان سفری و کیف پیک نیک بخرد. بازمانده توجه‌اش
را هم زنی دلربا به خود کشید ، که خیال داشت مجسمه
بخرد. از این مجسمه‌های کوچک که روی بخاری می‌گذارند.
ناامید بیرون آمدیم . من در این اندیشه بودم که
حالا سهیلا چه درس‌هایی یاد می‌گیرد که من اگر صد روز
هم می‌کوشیدم آنها را به او نمی‌توانستم آموخت. حالا
به دکان تنگ و تاریک و محقر وسط کوچه رسیده بودیم و
من می‌اندیشیدم که بالاخره عروسک پنج ریالی از هیچ
بتر است و باید خریدش . و این دکان آن را داشت. دکانی
بود که من چندین روز در باره‌اش اندیشیده بودم که
چه ممکن است بفروشد . از نفت و ذغال و هیزم ، تامداد و
دفتر چه و عروسک و بازیچه ، چیزهایی داشت . و حالا که
فصل گوجه فرنگی و خیار بود ، گوجه فرنگی و خیار هم
داشت .

دو تا عروسک فزناك شق ورق ، بد نخی پشت

شیشه آویخته بود . پیرمرد ، یکی از آنها را بیرون کشید
و فوت کرد و به دستم داد . عروسک بیچاره داشت از
وسط نصف می شد . گفتم :

« - این که شکسته ... آن یکی را بده ... »

عروسک دیگر را داد ، و من که تردید و نارضایی را
در چشمان سهیلا خوانده بودم ، دوسه بار با او شرط کردم
که در خانه عروسک را رد نکند . و پول را به پیرمرد دادم .
دو تا دختر بچه پا برهنه دم دکان ایستاده بودند که
پیراهن های زرشکی کثیف گل و گشادشان به تن شان زار
می زد . هر کدام تکه چوبی در دست داشتند و در تمام این
احوال باشگفتی به سهیلا ، این دختر قشنگ و تمیزی که
داشتند برایش عروسک پنج ریالی می خریدند ، نگاه
نی کردند . همین که راه افتادیم ، پشت سرمان پچ پچ
تحسین آمیزشان برخاست .

*

می خواستم برای سهیلا یکی از آن عروسک های
قشنگ لباس پوشیده را که در جعبه غنوده بودند ، بخرم .
آن را بی خبر برایش ببرم و یکبارہ او را خوشحال کنم .
اما بعد ، از این خیال در گذشتم . چه می دانم . شاید هم من آدم
خسیسی باشم .

(۳۹/۲/۲۸)

فریاد ...

هر روز بعد از ظهر ، بین ساعت سه و چهار ، بلیط
فروشی از کوچه‌ما ، از پشت پنجره اطاق من ، می‌گذرد . من
بارها فریادش را ، فریاد همیشگی‌اش را که پیوسته تکرار
می‌شود ، شنیده‌ام و در آن دقیق شده‌ام .

ابتدا فریاد می‌زند :

« - پس فردا ... صد هزار تومن ... »

بعد ، مثل این که قانع نمی شود ، یا تصور می کند
فریادش مردم را قانع نمی کند ، صدا را بالاتر می برد و
فریاد می کشد :

« - پس فردا ... صد هزار تومن ... »

و دوباره ، با صدای بمی ، می گوید :

« - پس فردا ... »

همیشه این فریاد مضحك برای من خنده آور بود .
مثل این که می گوید :

« - آهای احمق ها ! چطور باور نمی کنید ؟ پس فردا ... »

به هم بن زودی ... صد هزار تومان ... تصورش را بکنید ..!
پس چرا آرام و آسوده نشسته اید ؟ چرا از خانه هاتان بیرون
نمی ریزید ؟ »

اما امروز به نظرم رسید که فریادش معنای دیگری
می دهد . چیزی از غم و سرگردانی ، از اندوه بی فرجام و
سرگردانی ناگزیر ، در خود دارد . گویی باغم انگیزترین
نغمه ای می سراید :

« - محبوب من ! تا کی بایستی در جست و جوی تو
باشم ؟ کجا ترا بجویم تا بیابم ؟ آیا سرگردانی مرا پایانی
نیست ؟ آیا شور بختی مرا درمانی نمی شناسی ؟ تا کی این
کوچه های خاک آلود را از زیر پادر کنم ؟ می دانم نشانی از